

معطل چی هستی؟

– بفر ماییدا! ...

در که باز شد، رنگ از صورت تم پرید. خانم مدیر بود. قیافه درهم و عصبانی اش را که دیدم، همه چیز دستگیرم شد و دلم مثل سیر و سر که شروع به جوشیدن کرد. پس، بچه ها درست حدس زده بودند! بالاخره سر و کله اش پیدا شد! با خودم فکر کردم: «یعنی بعد از تظاهرات چند نفری زنگ تفریح دیروز، قیافه هایمان در نظرش مانده است؟ اصلاً چرا نمآند؟ این خانم مدیری که من می شناسم، جن را هم از کتاب خودش درس می دهد. کافی است یک نظر نگاهت کند، آن وقت مگر شانس بیاوری که نتواند چشم بسته تو را بشناسد!»



بیشتر بخوانیم

پناه

مؤلف: الهام تیموری

سال چاپ: ۱۳۹۹

ناشر: سروش

این کتاب روایت دختری است به نام «پناه» که به خیال خودش به آزادی پناه می‌برد؛ اما اتفاقات به او نشان می‌دهد، آرامش واقعی چیز دیگریست و باید به پناه واقعی برگردد. پناه، از دین و خدا دور شده است و واقعیت زندگی را گم کرده است؛ اما....



جلوتر که آمد، سایه سنگین سکوت را هم با خود قدم به قدم آورد. همه ساکت بودند؛ حتی خانم معلم هم حرفی نمی‌زد. خوبی کار این بود که جثه کوچکی داشتم و می‌توانستم خیلی راحت خودم را پشت سر یکی از بچه‌های جلویی پنهان کنم؛ درست مثل زنگ درس انگلیسی که با هزار جان‌کندن نتوانسته بودم افعال بی‌قاعده را از بر کنم و ...

برای یک لحظه که سنگینی سرم را عقب کشیدم، بعضی از بچه‌ها، مودیانه و زیرچشمی نگاهم می‌کردند.

با دیدن آن‌ها خشمم گرفت، اما خودم را به بی‌اعتنایی زدم. چشم‌های خانم مدیر، مثل تارهای عنکبوت بدجوری روی کلاس تنیده بود. کاش حرفی می‌زد! حرف که نمی‌زد، دل آرام بیشتر به تب و تاب می‌افتاد.

یاد فرخنده افتادم. او هم دیروز در تظاهرات با ما بود. کاش می‌توانستم سرم را برگردانم و او را که میز آخر نشسته بود ببینم! هر چه بود، سر تترسی داشت و می‌توانست قوت قلبی برای من باشد. اما مگر می‌توانستم؟!

از حرص دندان‌فروجه‌ای کردم و خواستم زیر لب چیزی بگویم، که صدای تق‌تق پاشنه کفش‌های براق خانم مدیر، مثل تکت روی فرق سرم نشست! هر چه هوش و حواس بود، از کلام پرید ... یعنی او داشت به طرف من می‌آمد؟ یعنی خانلو، فضول‌باشی کلاس علامت داده بود؟!

بدنم سست شده بود و قلبم گرپ‌گرپ می‌زد که خانم مدیر به سر میز ما رسید. پنجه‌چروکیده‌اش را روی میز گذاشت و همان‌جا ایستاد. نمی‌دانم نگاهم کرد یا نکرد. لرزش انگشتان دست‌هایم را دید یا ندید؛ چون به تنه فرسوده‌اش تکانی داد و بی‌هیچ کلامی رد شد و رفت.

تعجب کردم، یعنی چطور شده بود؟! پس حالا حتماً داشت به سراغ فرخنده می‌رفت.

یعنی او را شناخته بود و مرا، نه؟!

آرزو کردم که ای کاش فرخنده هم مثل من جثه کوچکی داشت! خودم با چشم‌های خودم ندیدم، فقط آن را حس کردم، نگاه‌های شماتت‌بار خانم مدیر را می‌گویم که چطور تیز شد و مثل سوزن میان چشم‌های آفتابی و مهربان فرخنده فرو رفت و او را از جا بلند کرد که راه بیفتد. از جلوی میز ما که گذشت، حس کردم فرخنده به اندازه هزار بار بزرگ و من درست به همان اندازه کوچک شده‌ام. بغض مثل شیشه شکسته‌ای تا بیخ گلویم را شیار داد. آرزو کردم که ای کاش خانم مدیر مرا هم شناخته بود! اما ناگهان وقتی که چهره رنج‌کشیده مادرم جلوی نظرم آمد، پشیمان شدم. خدا می‌دانست که من چقدر مادرم را دوست داشتم! هیچ دلم نمی‌خواست او بو ببرد که من هم جزو بچه‌های تظاهرکننده هستم. آخر از وقتی پدر مرده بود و بار زندگی ما روی دوش او افتاده بود، دلش خیلی شیشه‌ای شده بود، زود می‌شکست. در مورد ما بچه‌ها هم خیلی حساس شده بود، طاقت نداشت این جور چیزها را ببیند. مطمئن بودم، اگر ماجرا را می‌شنید، دیگر نمی‌گذاشت به مدرسه بیایم. نه، نه ... او نایبست بو می‌برد ...

بعد از فرخنده، مدیر از پشت سر او رسید. من که دیگر خیالم راحت شده بود، اصلاً انتظار آن را نداشتم که او ناگهان درست جلو میز ما بایستد و با اشاره انگشت، دلهره‌بارانم کند ... وقتی که تنه‌ام را از پشت میز به بیرون کشیدم، زیر لب زمزمه کردم: «نگفتم هوش عجیبی

دارد!» از کلاس بیرون زده بودیم که زنگ تفریح به صدا درآمد. از پله‌ها که پایین می‌رفتم، فقط به فکر مادرم بودم که اگر می‌فهمید چه اتفاقی افتاده، چه حالی به او دست می‌داد. توی دفتر، به جز من و فرخنده، چند تا از بچه‌های دیگر را هم آورده بودند. همه آن‌ها را دیروز، در تظاهرات توی حیاط مدرسه، وقتی که صدایمان را بلند کرده بودیم و فریاد می‌زدیم: «بگو مرگ بر شاه»، دیده بودم. فرخنده کنار من ایستاده بود و مرا دلداری می‌داد. یکی از بچه‌ها که شر و شور عجیبی داشت، آهسته-آهسته اما پر حرارت و گرم-یک‌ریز تکرار می‌کرد: «هر کاری که دلش می‌خواهد بکند، خون ما که از خون آن‌های دیگر رنگین‌تر نیست! ...» و آن یکی دور از چشم خانم مدیر، به شوخی، گوشی تلفن را برمی‌داشت و در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده خودش را بگیرد، می‌گفت: «از مدرسه راهنمایی پروین به کلیه واحدهای امنیتی ابلاغ می‌شود ... همه بگویند مرگ بر شاه ... مرگ بر شاه ... مرگ بر شاه ...»

در همین وقت، خانم مدیر وارد دفتر شد. چند لحظه ساکت ایستاد، سپس در حالی که چشمانش مثل دو تکه زغال افروخته، از خشم سرخ شده بود، یک‌یک ما را از نظر گذراند و شروع به حرف زدن کرد:

«چه این طور! ... حالا دیگر کارتان به جایی رسیده که تظاهرات راه می‌اندازید! بسیار خوب ... بسیار خوب! وقتی حساب همه‌تان را کف دستتان گذاشتم، آن وقت می‌فهمید که یک من ماست چقدر کره می‌دهد! ... فرخنده با بی‌خیالی میان حرف او دوید و گفت: «مگر ما چه کار کرده‌ایم، خانم مدیر؟!»

خانم مدیر با شنیدن این حرف مثل بمب منفجر شد و همان‌طور که توی چشم‌های فرخنده، زل زده بود، فریاد زد: «ساکت شو! باید بدهم آن زبان درازت را از دهانت بیرون بکشند ... حالا با من یکی به دو می‌کنی؟!»

و زود یکی را صدا زد و دستور داد:

«نشانی یکی یکی این‌ها را می‌گیری و دنبال مادرهایشان می‌روی! ... تا نیم ساعت دیگر،

باید همه اینجا باشند.

این را که گفت، دل من، مثل گل باران دیده‌ای، وا رفت! راضی بودم هر تنبیه دیگری بشوم؛ مثلاً هزار تا از آن افعال بی‌قاعده را از بر کنم، اما پای مادرم را به دفتر نکشند.

بالاخره تصمیم گرفتم هر طور شده، پایم را توی یک کفش بکنم و کلمه‌ای از نشانی خانه‌مان به مستخدم نگویم. اما صدای خانم مدیر را شنیدم که می‌گفت: «هر کدام از شما که بخواهد زرنگی کند و نشانی خانه‌اش را ندهد، باید بداند که پرونده‌ها همه توی این اتاق است. پیدا کردن نشانی از لابه‌لای آن‌ها کار زیاد سختی نیست ...»

مثل این بود که توی یک سیاه‌چال رهایم کرده باشند. خیلی دلواپس و نگران بودم. حالا دیگر همه چیز، از آمدن به مدرسه تا شرکت توی تظاهرات را، تمام شده حس می‌کردم. مادرم که وارد دفتر شد و چشمش توی



شلوغی به من افتاد که میان همه‌ی بچه‌ها و مادرها، این پا، آن پا می‌کردم، طوری نگاهم کرد که برای یک لحظه پاک فراموشم شد که مثل همیشه خودم را میان بچه‌ها قایم کنم. نمی‌دانم اگر در آن لحظه به جای رفتن به طرف میز خانم مدیر به طرف من می‌آمد، چه اتفاقی ممکن بود بیفتد. اما مطمئن بودم که اگر این کار را می‌کرد و دستی به شانه‌ی من می‌زد، بغضش می‌ترکید و من، مثل پوسیدگی دیوار نموری فرو می‌ریختم. آخر وقتی مادرم، خیلی ناراحت می‌شد، اشک می‌ریخت؛ طوری که دل من ریش‌ریش می‌شد. به همین خاطر، هیچ وقت طاقت دیدن گریه‌اش را نداشتم.

نمی‌دانستم فرخنده هنوز در کنارم هست یا نه؛ فقط توانستم بی‌اختیار او را صدا بزنم و آهسته بگویم، «فرخنده! دیدی بالاخره پای مادرم را به دفتر کشیدند! این خانم مدیر زیر کاه خوب می‌داند از چه راهی وارد شود ...»

درست نفهمیدم از آن لحظه چقدر گذشت و چه چیزهایی میان مادرم و خانم مدیر رد و بدل شد که صدای دلهره‌انگیز خانم مدیر توی گوش‌هایم ولوله انداخت:

– حالا که فهمیدی بچه‌ات چه دسته‌گلی به آب داده، با خودت ضمانتش را می‌کنی و او را با خودت به خانه می‌بری یا من ...

که مادرم با دست‌پاچگی میان حرفش دوید و به نرمی گفت:

«چشم خانم! هر چه شما بفرمایید ... خودم ضمانتش را می‌کنم ...» و بلند، طوری که من بشنوم و غم بگیرد، شروع به ناله و نفرین کرد:

– جَزِ جگر بگیري دختر! ... آخر تو را چه به این غلط کردن‌ها ...

بعد از همان کنار میز خانم مدیر نهیب زد: «زود باش راه بیفت برویم ...»

وقتی که از مدرسه بیرون زدیم، بدجوری دلم گرفته بود. مادر هم ساکت بود. احساس می‌کردم او هم توی عالم خودش است. با آن وضعی که پیش آمده بود، می‌دانستم که از آن به بعد، دیگر مادرم اجازه بیرون آمدن از خانه را به من نمی‌دهد.

به انتهای کوچه که رسیدیم، صف بزرگی از تظاهرکنندگان در حال عبور از خیابان بودند. با حسرت و شرمندگی نگاهشان کردم. عجب دمی گرفته بودند:

– استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی

برگشتم و به مادرم نگاه کردم. مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. دوباره چشمم کشیده شد به طرف جمعیت.

یک لحظه که فریادها قطع شد، ناگهان صدای آشنایی پرده گوش‌هایم را نوازش داد:

– معطل چی هستی ...! زود باش تکان بخور ...! فقط مواظب باش وسط جمعیت زمین نخوری،

وگرنه زیر دست و پا می‌مانی.

سرم را بلند کردم؛ مادرم بود! یعنی راست می‌گفت؟! ... باورم نمی‌شد! تا اینکه دوباره صدای

نوازشگری، تا اعماق قلبم نفوذ کرد:

– من باید برگردم خانه ... بچه‌ها را تنها گذاشتم و آمدم. اما تو باید بروی ... تا آنجایی که

می‌توانی برو، وقتی که برگشتی، همه چیز را برابرم تعریف کن ... به خدا سپردم دخترم ... چیزی

توی گلویم بالا و پایین رفت. روی پنجه پاهایم بلند شدم تا گونه‌های مهربان و تکیده‌اش را غرق

بوسه کنم.

